

گاهنشت: کازانتزاکیس، آن رهیده از پيله

غلامرضا خاکی

تقديم به جناب همایي مدير نشر ني به پاس خدمتش به نشر در ايران

يکي از معماران نظام فکري من نیکوس کازانتزاکيس kazantzakis, Nikos است. نویسنده یونانی که اولین بار کتابهایش را در پنجم دبستان در کتابخانه ی خواهرم دیدم. در سال های ابتدای انقلاب بود که با خواندن کتاب **سرگشته راه حق** ترجمه منیر جزنی یکسره دل بسته ی او شدم^۱. کازانتزاکيس این کتاب را به دکتر آلبرت شوایتزر تقدیم کرده که در سال ۱۹۵۶ جایزه بین المللی صلح را برد. مردی که آن زمان در آرزوی پزشکی مانند او شدن بودم و عکسش را با عشقی ابلهانه از کتاب سرگذشتش در کتابخانه عمومی کندم و در اتاق قاب گرفتم... هنوز پاره ای از جمله های کازانتزاکيس در ذهنم موج می خورد؛ جمله هایی مانند:

* خدا یک آتش سوزیست. او می سوزد و ما هم با او می سوزیم.

* کسی چه می داند شاید هم خدا همان جستجوی خدا باشد.

* نو به نو خدا و شیطان را صدا می کردم. برای من تفاوت نداشت که کدام یک خواهند آمد. آنچه می خواستم این بود که دیگر احساس تنهایی نکنم

* تحمل هیچ تنبیهی دشوارتر از این نیست که موجودی در برابر بدی هایی که کرده با خوبی رو به رو شود.

* انسان به مقداری جنون هم نیاز دارد، وگرنه هرگز به پاره کردن بندهایش برای کسب آزادی خطر نمی کند».

* تمامی روح من فریادی است؛ و تمامی اثر من تفسیر این فریاد».

* زیبایی بی رحم است. اگر تو هم توجهی به او نداشته باشی، او به تو خیره می شود و راحت نمی گذارد».

* ما بزرگترین چشمه قدرت را دیدیم و او را خدا خواندیم. ما می توانستیم هر لقب دیگری که مایل بودیم به او بدهیم، مانند: ژرفنا، تاریکی مطلق، روشنایی مطلق، ماده، روح، امید نهایی و یا سکوت. اما هرگز فراموش مکن که ما اسمش را تعیین کردیم.

* حالا که نمی توانیم واقعیت را دگرگون کنیم بهتر است چشمی که واقعیت را می بیند عوض کنیم».

*آنهایی که دوست داشتندشان سخت است، آنهایی هستند که بیشتر به عشق نیاز دارند».

برای چه تردید می کنی . هرگز به پشت سرت نگاه نکن .

چند سال بعد با انتشار کتاب **سیر آفاق** ترجمه دوست بزرگوار محمد دهقانی با ابعاد دیگری از کازانتزاکیس آشنا شدم هرچند در این فاصله کتاب های دیگرش را خوانده بودم. در سال ۶۷ در منزل مترجم ارزشمند کتاب **گزارش به خاک یونان** جناب صالح حسینی کتاب قطوری دیدم که نامه های کازانتزاکیس بود. در آنجا متوجه شدم گردآوری آن همه نامه با عکس به همت زن دوم نیکوس یعنی هلن انجام گرفته است. همان زنی که وقتی جمله ای از او را برای اولین بار در وصف نیکوسش در انتهای **سفرنامه چین و ژاپن** خواندم بی اختیار گریستم. آنجا که می گوید:

"امروز یکسره باران می بارید. بارانی ریز و ساکت. پیله خانه زرد زرین ما اکنون سرد و خالی است. چون مقبره ای گمنام به نظر می رسد. افسوس! آن کرم ابریشم چیره دست که آن همه ابریشم بافت رفته است. بال در آورده است..."

آری هلن در باره نیکوس این سخن ها را گفت. کرم ابریشم او. کرم ابریشمی که به گزارش هلن دو چیز بر او اثر گذاشته است: رویا و سفر.

علاقه ام به کازانتزاکیس باعث شد تا در باره او کتابی نوشتم به نام: **جوینده بی باک خدا روی خاک**. کتابی که امیدوارم روزی دوباره آن در شکل نویی دوباره چاپ کنم که تجربه نشر ناکامش هنوز زخمی است که درمان نشده است.

بگذریم روزی عزیز بزرگوار محمد دهقانی خبر داد که سالها پیش یک سوم نامه های کازانتزاکیس را ترجمه نموده ؛ اما دنباله کار را رها کرده است. به او برای تمام کردن متن اصرار زیاد کردم ، روزی او دستنویسش را به من داد تا رهایش کنم. در بررسی متن متوجه شدم هلن بر پایه نامه های نیکوس زندگی او را نوشته است و این کتاب فقط نامه های او نیست. به سرعت متن را خواندم مثل همیشه از خواندن آثار کازانتزاکیس نمی دانم چه شدم. منگ حیران شادان غمگین ...!؟

کتابی به قلم زنی که نشان می دهد عاشق دلاور و تمام عیار کازانتزاکیس بوده است. زن کسانی بودن که هر روز موجی در هم کوبنده آنان را می برد سخت دشوار است . و هلن قهرمان این موج نوردی بوده است . نوشته های چنین زنی با منی که شیفته کازانتزاکیس هستم چه می تواند بکند؟

اصرارم به دکتر دهقانی بالا گرفت. دهقانی عزیز با ایثار همیشه اش گفت از متن دستنویس کپی بگیر. اما من بر تمنای دلم برای این کار لگام زدم و از او خواستم تا کتاب را تمام کند. خواسته ای چنین از مردی تلخکام چون او که شب روز قلم می زند سخت شیرین بود زیرا این کار کارستان؛ فقط کار محمد دهقانی است.

او دو هفته بعد بشارت قراردادش را با نشر نی به من داد چه هدیه ایی به من داد. از او خواستم یادداشت هلن را برایم به عنوان مزدگانی تایپ کند آن را نیز انجام داد. اینک آن متن:



مزار کازانتزاکیس در جزیره کرت خارج از گورستان رسمی شهر به فرمان کشیشان

عزیزم، نیکوس!

بر روی یادداشت‌ها و نامه‌هایت خمیده‌ام و می‌کوشم تا تصویر چندبُعدی تو را — که آن همه روشن و در عین حال گریزان و سرکش است — برای کسانی که تو را با کتاب‌هایت می‌شناسند و دوست می‌دارند مجسم کنم. از کدام زاویه تو را بنگرم که کوتاهی نکرده باشم؟

هرچه می‌گفتی، هرچه دوست می‌داشتی، هرچه بودی، اینک همه را در این کاغذها بازمی‌یابم که دیگر زرد شده‌اند، و چون لایه‌ای نازک از یخ بر حوضچه‌ای پاییزی چروک خورده‌اند. سکوت‌های طولانی که تنها صدای آرام و منظم پیپت آن را می‌شکست؛ تک-گویی‌های نرم و حزین در کنار کسانی که دوستشان می‌داشتی؛ استعداد شگرف در گشودن روح‌هایی که سخت بسته بودند، در شنیدن رازهای دوستان، دوستانِ دوستانمان، حتا کسانی که اتفاقاً در خیابان‌های گمنام می‌دیدى، حتا آن ساده‌دلان روستایی که هیچ‌کس جز تو نمی‌توانست آنان را به گفتن اسرار پنهانشان وادارد.

می‌رفتی که روزنامه‌ای بخری یا نامه‌ای پست کنی، و چون قاصدی گرانبار با انبانی از قصه‌ها به نزد من بازمی‌گشتی. من نیز همان راه را می‌رفتم و همان چهره‌ها را می‌دیدم، اما تهی‌دست بازمی‌گشتم. و چون میز کارت را در آغوش می‌کشیدی، و دستت که باز مسلح به قلم بود در هوا آرام می‌گرفت، تو بودی که چیزی می‌گفتی تا مرا بخندانی.

صفا و یگانگی در اعماق آب‌ها، هم‌راه آرام ماندن، حتا اگر توفان سطح آب‌ها را پریشان می‌کرد، حتا اگر دمی کوتاه چهره‌ات در هم می‌رفت و صدایت خشن می‌گشت.

کلمات را چگونه می‌توانم به کار گیرم، چگونه آنها را بگسترم، سازگارشان کنم، ظرافت و خشونت را چگونه در آنها بینبارم که منفجر نشوند، و آن گاه راهی بیابم که بتوانند تو را در بر گیرند؟

«وقتی بمیرم، کتابی درباره‌ام خواهی نوشت...»

«نه، نه، نه! این کار نویسندگانی توانا می‌خواهد.»

«کتابی درباره‌ام خواهی نوشت، لنتوشکا! این کار را می‌کنی. چون بسا چیزهای نادرست خواهند گفت. و تو تنها کسی هستی که مرا خوب می‌شناسد!»

چه بسیار سوگند خوردم که من این کار را نمی‌کنم. و آن گاه؟

و آن گاه، هرگز چنین نمی‌کردم — یا، درست‌تر بگویم، کار را در نیمه راه می‌کردم — اگر یک شب در میان کاغذهای بی‌مصرف تکه‌ای از دست خط تو را نمی‌یافتم که عجلانه و بامداد نوشته بودی. آن دست خط نخستین سنگ بنای این کتاب بود.

و اینک منم، در آستانه‌ی آزمونی سخت. نه برای آن که رمانی می‌نویسم؛ که این یک را می‌توانم و حتا برایم آسان است. بل برای آن که تو را توصیف می‌کنم، تو را می‌فشارم و با سوزنی زرین، گویی که پروانه‌ای را بر کاغذ سنجاق می‌کنم. و پیوسته از این کار گریزانم. زیرا من پروانه‌ها را دوست دارم، و دوست دارم آنها را ببینیم که بر گرد سرم پرواز می‌کنند، و از اسارت می‌گریزند.

با آرزوی دیدن کتاب به برگردان محمد دهقانی

خرداد ۹۶

^۱ قدیس فرانسوآی اسیزی بنیانگذار فرقه مسیحی فرانسیسکن ها . فرانسوا تک فرزند خانواده ای بسیار ثروتمند و جوانی هرزه و پسری خوشگذران است. اما روزی ناگهان آوای خداوند را به گوش جان می شنود و دست از تمام مال و اموال و مقام خود می شوید و پا در راه حق می گذارد. او معتقد بود باید در فقر کامل به سر برد زیرا که مالکیت را دامی از دام های شیطان می دانست. در خلال مطالعه کتاب در می یابیم که ارتباط قهرمانان با محیط اطرافشان حالت دوسویه دارد، بر آن تأثیر می گذارند و خود از آن اثر می پذیرند. یعنی چنان نیست که از پیش یک طرح ثابت تغییرناپذیر در ذهن قهرمان جا خوش کرده باشد. مثلاً فرانسوا که در آغاز پیروانش را به فقر مطلق فرا می خواند و هیچ اشکالی در گدایی برای گذران زندگی نمی بیند، وقتی شمار هواداران فرقه افزایش می یابد با این واقعیت مواجه می شود که ادامه این وضع موجودیت و محبوبیت فرقه را از میان می برد. لذا نظراتش را تعدیل و مومنان فرقه را به کار امر می کند.

این کتاب به بررسی زندگی نامه ی شخصی می پردازد که نمونه ایست از نمونه های بی شمار تلاش انسان هایی که در راه حق کوشیده اند، خواه صوفی باشند، خواه قدیس. فرانسوا هم مصون از لغزش نبود؛ برخی از عقاید و رفتار هایش را قطعاً افراطی می یابیم، ولی صداقت و عزم استوارش چیزی است که مخالفان را هم به تحسین وامیدارد.

جماعتی که حدود هشتصد سال پیش بر محور آموزه های فرانسیس شکل گرفت، امروزه فعالیت های بشردوستانه گسترده ای، خصوصاً جهت دستگیری از مبتلایان به ایدز، در سطح بین المللی دارد. آلبرت شوایتسر، راجر بیکن و فیلسوف نامدار دیگری به اسم ویلیام اوکام همگی از اعضای این فرقه بوده اند.